

پیچ

شروین شاهوزی پور

از پسِ درکردن به خودت می‌پیچی و همین‌طور پیچِ خوران ملامت می‌کنی که اگر صُلب ایستاده بودی کم‌تر کسی گمان می‌برد کار تو بوده باشد.

لعاب‌دارالدوله‌ی اقدم، غضب‌ناک، تمامی چاکران را از نظر می‌گذراند تا زودتر از دیگر ارادت‌مندان کشف کند این جسارت نابخشودنی به ذات اقدس همایونی از جانب کدام پدرسوخته‌ی مادر به خطایی صورت گرفته و پیش از همه، نام و نشانش را سیاه‌بختی آن بینوارا با صدای مو در گلوی کریمه‌الاصواتش که جیغ از سر اجبارِ خروسی دم‌بریده و ماتحت روغن خورده را شبیه است، به سمع ذات ملوکانه برساند و از پس سرغلتیدنش بر نطعِ چرمی زردوزی شده، چمباتمه‌پیشانی برپاپوش حضرت سلطان بساید و خاکش را توتیای چشم کند و همان‌طور که عقب عقب می‌رود و پوزار می‌کشد نرمی همیان سرخ ابریشمین را زیر انگشتان دخترانه‌اش حس کند و در ذهن تعداد مسکوکات درونش را بشمارد.

اعلاصاحب شمسین شاه، متحیر و مبهوت، مانده که هم‌چنان تُک تیز و خون‌ریز اسبله‌ی پت و پهنش را مک بزند و میان لب بالا و دندان‌های پایینش بجنابانشان تا طبق رمزی که فقط مختص سلسله‌ی اعلاصاحبی اوست و تاکنون صدویست و چهار نسل است که پیش از مرگ، اعلاصاحب پیشین، پنهانی و در گوشه‌ی به‌جانشین خویش می‌گوید نیروی درونش را به خوانش ادعیه‌ای، هم‌چنان افزایش دهد و زورش را به حد پرتاب برساند یا نه، تند و سریع تغییر حالت دهد، چوخ

شمع آجین برگیرد و قامت استوار گرداند برزخ شود چشم بدرآند و بگرداند و طی رقابتی سر به مهر و فاش نشده، پیش از لعاب دارالدوله ی اقدم، بجوید و بیابد آن پیزی افندی وقیح را و خود به دست مبارک میل بر چشمانش بکشد و فرمان دهد تا سوراخ های گشوده اش را ببندند و چشمه های کورش را فتح کنند، بو که عبرت سایر خواجه گان و سگان بارگاه شود و من بعد، پیش از ذات اقدس اعلاصاحبی، جرأت بر خود پیچیدنشان نباشد.

○

بی هیچ چرخشی تلاش می کنم روی صفحه ی کوچک ساعت مچی خوابیده روی سرخی میرا زوم کنم و عقربه هایش را با هم بخوانم؛ لیلی گلستان. به اجبار دست به عینک می برم و از بالای پیشانی به زیر می کشمش و دوباره زوم می کنم؛ لیلی گلستان. گریزی نیست؛ با صدلی جابه جا می شوم و سر می چرخانم تا بعد نگاه تونگاه شدن با چشمان آونگ گردان جغد مالک ساعت، روی عقربه ها زوم کنم.

مردد مانده ام که لذت ناخن خراشه های ممتد دستان اصلاح شده ی میرا را هم چنان به جان بخرم و دست رد بر سینه ی آماس کرده اش بزنم و از خواندن حکایت ناتمامش طفره بروم یا توی چشمان برآمده از حدقه ی اعلاصاحبی شمسین شاه، خیره خیره زل بزنم و از درشگفت ماندنش کیفور شوم و یانه، هم از خیر این یکی بگذرم و هم آن دیگری را لخت و بی خواب تا شب بعد رها کنم.

چیز غریبی که نمی دانم چیست سرِ حالم می آورد؛ خون، روی تنم نهر می شود. سوزش بیشتری که در تو حس می کنم موجب شده ناخن انگشتان میانی اش را بلندتر و قوی تر ببندارم. باید بتوانم رنگی را که از ترکیب قرمز کدر خون و لاک آبی ناخن هایش حاصل شده تصور کنم — می توانم.

اعلاصاحب شمسین شاه نگاهم می کند، بروبر. پریدگی رنگ رویش نشان از هیجان دارد. درک آن چه می بیند برایش مشکل است. به خودش جرأت می دهد و روی شیارها دست می کشد؛ چسبندگی خون را با دو انگشت می آزماید. تند و ناگهانی از جا کنده می شود و به پشت زمین می خورد. با حرکت ترسیده ی دست، گونه ی پیش را می مالد و جیغ می کشد. خون را که می بیند به عقب خیز برمی دارد و فریاد می کند: «مادینه است مادینه است» و همه ی خواجه گان و وظیفه داران را فرامی خواند تا من را با جن درونم به آتش بکشند.

میرا خوشنود و پرهیجان، روی اسمش رها شده. لعاب الدوله ی اقدم، پشت ستونی پنهان معرکه را نظاره می کند و بر جن وارگی اعلاصاحب ریز می خندد. خواجه مرآت الضمیر، غضب به دست به شک است هنوز و نمی داند به خل بازی های شمسین شاه باید بخندد یا اطاعت امر کند و موجود موهومی را که نمی بیند و نمی یابد بگیرد و به یک دم شمشیر هلاک کند.

صدای شمسین شاه از همیشه نامفهوم تر شده، کلمات توی حلقش سر می خورند و به درون باز می گردند. انگار فشار چوخ شمع مالی، مانایی اش را بر حلقوم اعلاصاحب حفظ کرده.

میرا آهسته و خرامان، به سان رامشگری نابلد، دست در هوای رقاصاند و به سوی اعلاصاحب

پیش می‌رود. شست چپش را به غمزه می‌مکد و بعد، با ناخن خراشه‌ای شمسین شاه را دیوانه می‌کند. اعلاصاحب مجنون و زبان برآمده خود را به زمین می‌کوبد و درد می‌کشد و بی‌ملاحظه و شرم از ملازمان و سفلگان دربار، قصد می‌کند برهنه شود تا جنّ مادینه را با بالاپوشش به دور افکند. از فرط بی‌خودشدگی و هیجان ناگاه تاب از دست می‌دهد و خود را فارغ می‌کند. چوخ چرم، چون گره‌ای که از گلو باز شود صفیرکشان و پرشتاب از کیل شمسین شاه به بالا پرتاب می‌شود و اثری قهوه‌ای بر سقف مرتفع بارگاه نقش می‌کند.

این می‌توانست بهترین رکورد به دست آمده در تمام عمر طولانی سلسله‌ی اعلاصاحبی شمسین شاه باشد و او را به افتخاری کم‌نظیر، شهره‌ی تاریخ کند اما اعلاصاحب بی‌کم‌ترین توجهی به این دستاورد شگفت، خود را می‌جوید و جای خون‌ماله‌ی روی کتفش را به لعاب‌الدوله نشان می‌داد و می‌گریست.

به گریه‌ی اعلاصاحب، اشک از چشمان خواجه مرآت فواره می‌کند؛ پنداری می‌خواهد تمام وجود خودش را به آب دهد تا رنج ارباب را علاج کند. لعاب‌الدوله چیزی می‌آورد و زیر بینی اعلاصاحب می‌گیرد و از همان چیز روی چشم‌هایش می‌مالد. سلطان هم خودش را بی‌اختیار در آغوشش می‌اندازد و یله، از هوش می‌رود.

میرا به گمان، انتقام حبس و هم‌بستری به اجبار خود و مادر خوانده‌اش را از اعلاصاحب گرفته است. کیفور و خلاص خنده‌ای حواله‌ام می‌کند و به خود فرامی‌خواندم.

در این پریشان‌حوالی اما، من بهتر از هر کس دیگر می‌توانم شرایط را درک کنم و بفهمم که راه علاج واقعی درد اعلاصاحب چیزی نیست مگر بلند شدن صدای جر خوردن سریع رگ برجسته و خرطوم‌می‌زیر چانه‌ام، تا تنها بهانه‌ی مرئی این دردسرنفرت‌آور که می‌تواند موجب بر باد رفتن یک دودمان تاریخی باشد جلو دیدگان همه‌ی وابستگان و صاحب‌منصبان و منجّمان دربار از بین برود تا همه از سرِ باور یا اجبار، باطل شدن سحر و جنبل شوم‌افکاران را تصدیق کنند و بر سیاهه‌ای گواه شوند.

سعی می‌کنم چشم روی میرا و دست‌نوشته‌ها میندم و همان جا کف تالار بنشینم.

۸۵/۸